



قصه‌ی
خوراکِ پای
و
قلبِ آن

نویسنده و تصویرگر: پئاتریکس پاتر

هنگامه ناهید

پرگردان:



شعری قدیمی

گر به ملوس نشسته کنارِ آتش
نمی‌داند باید چگونه باشد حالش؟
وارد می‌شه سگ کوچولو، می‌پرسه:
«آنجایی ای کوچولو؟ ای گربه؟
حالت چگونه خانم گربه؟
خانم گربه، حالت چگونه؟»
«از تو متشکرم مهربان،
سگ کوچولوی نازنازی.
به خوبی شما من هم خوبم،
ممنون از احوالپرسی!»

*** [مترجم: دوستانِ عزیزم، توجه داشته باشید که این قصه پر از

تناقض‌های بامزه و شیرین است!***

یکی بود، یکی نبود، زیرِ گنبدِ کبود، روزی از روزهای خوب، خانمِ گربه‌ای بود به نام ریپی پیشی که یک روز خانمِ هاپوی کوچکی به اسم دوشس را برای صرفِ چای دعوت کرد.

در نامهٔ دعوت، ریپی پیشی نوشته بود: «عزیزم، دوشس، زود بیا، چون خوراکِ خیلی خوشمزه‌ای داریم. من آن را در یک قالبِ پای می‌پزم، یک قالبِ پای با لبهٔ صورتی. هرگز خوراکی به این خوبی نچشیده‌ای! و همه‌اش هم برای توست! من کلوچه می‌خورم، دوشس عزیزم!»



دوشس نامه را خواند و در جواب نوشت: «با کمالِ میل ساعتِ چهار و ربع آنجا هستم. اما خیلی عجیب است. چه حُسنِ تصادفی! ریپی عزیزم، من هم داشتم دعوت می‌کردم که برای شام به اینجا بیایی تا شامِ بسیار خوشمزه‌ای بخوری. سرِ وقت پیشِ تو خواهم بود ریپی عزیزم» و در آخر اضافه کرد: «امیدوارم موش توی خوراک نباشد!»



و سپس فکر کرد این جملهٔ آخر خیلی هم مؤدبانه نیست؛ پس «موش» و «خوراک» را خط زد و کلِ جمله را به «امیدوارم همه چیز مرتب باشد!» تغییر داد و نامه‌اش را به دست پستچی سپرد.

اما او خیلی دربارهٔ خوراکی که قرار بود ریپی بپزد فکر کرد و نامهٔ ریپی را بارها و بارها خواند.

دوشس با خودش گفت: «من خیلی می‌ترسم که موش توی غذا باشد! واقعاً نمی‌توانم، نمی‌توانم خوراکِ پای موش بخورم و از طرفی چون به این مهمانی دعوت‌م مجبورم که آن را بخورم و خب خودم هم می‌خواستم برای شام پای گوشتِ گوساله و ژامبون آماده کنم. در یک قالبِ پای صورتی و سفید! قالبِ پای من هم درست مانند قالبِ پای ریپی است؛ ما هر دو، یک قالبِ یکسان را از مغازه‌تایتا تویچیت خریدیم.»

دوشس رفت به انباری غذا و قالبِ پای را از روی قفسهٔ چوبی برداشت و به آن نگاه کرد.



«همه چیز حاضر است و فقط کافی است که خوراکم را بگذارم در فر. چقدر خمیر پای ام خوب شده؛ خوب کردم خمیر را در یک قالبِ پای کوچکی فلزی گذاشتم تا خمیر خودش را بگیرد و وسطش را هم با چنگال سوراخ کردم تا وقتِ پخت بخارش خارج شود. اوه، کاش می توانستم به جای خوراکی که از موش درست شده خوراکِ پای خودم را بخورم!»

دوشس فکر کرد و فکر کرد و نامه‌ریبی را دومرتبه خواند.

«یک قالبِ پای صورتی و سفید... و همه‌اش هم برای توست. «تو» اینجا یعنی من... پس یعنی ریبی حتی خودش هم نمی‌خواهد خوراکی را که می‌پزد مزه کند؟ یک قالبِ پای صورتی و سفید! ریبی بدون شک برای خریدِ کلوچه‌ها بیرون می‌رود... اوه چه فکر خوبی! چرا من سریع به منزل او بروم و زمانی که ریبی در خانه نیست، خوراکِ پای خودم را در فر ریبی بگذارم؟»



دوشس از ذکاوتِ خودش حسابی به وجد آمده بود!



در همین حین ریپی نامه‌ی دوشس که در جوابِ دعوتِ او نوشته شده بود را دریافت کرد و به محض اینکه مطمئن شد هاپو کوچولو می‌تواند بیاید، خوراکِ پای را داخلِ فر گذاشت. در آشپزخانه‌ی ریپی دو فر وجود داشت که یکی بالای دیگری بود؛ بعضی از دستگیره‌ها و دکمه‌های دیگری هم روی فرها یا آن حوالی بودند فقط تزیینی بودند و قرار نبود باز شوند یا که کاری انجام دهند. ریپی پای را در فرِ پایینی گذاشت که درش خیلی سفت بود.



ریپی با خودش گفت: «خوراک در فرِ بالایی خیلی سریع می‌پزد. این پای از لطیف‌ترین و نرم‌ترین موش چرخ‌کرده و بیکن است و من تمام استخوان‌ها را هم درآورده‌ام؛ چون دفعه‌ی قبل که مهمانی دادم، نزدیک بود تیغِ ماهی دوشس را خفه کند. او کمی تند غذا می‌خورد و لقمه‌های به نسبت بزرگی برمی‌دارد؛ اما یک هاپوی کوچکی بسیار با فرهنگ و ظریف است. همنشینی با او به مراتب بهتر از دخترخاله تابیتا تویچیت است.»

ریبی مقداری زغال به آتشِ اجاق اضافه کرد و جلوی آن را جارو زد. سپس یک سطل برداشت و به سمتِ چاه رفت تا برای پُرکردنِ کتری آب بیاورد.



بعد به ترتیب شروع کرد به مرتب کردنِ اتاقِ نشیمن و سپس آشپزخانه. قالیچه‌های جلوی درِ ورودی را تکاند و صاف پهن کرد؛ قالیچهٔ جلوی شومینه از پوستِ خرگوش بود. ساعت و وسایلِ تزئینی بالای شومینه را گردگیری کرد و میز و صندلی‌ها را برق انداخت.

سپس یک رومیزی سفید بسیار تمیز روی میزِ ناهارخوری پهن کرد و بهترین سرویسِ چای چینی‌اش را که از کمد دیواری کنارِ اجاق برداشته بود، روی آن چید. فنجان‌های چای سفید با طرح گلِ رزِ صورتی بودند و بشقاب‌های پذیرایی سفید و آبی.

وقتی ریبی میز را چید، یک پارچ و یک ظرفِ آبی و سفید برداشت و به پایینِ مزرعه رفت تا شیر و کره بیاورد.

وقتی برگشت، به داخلِ فرِ پایینی نگاه کرد؛ پای خیلی عالی به نظر می‌رسید.

ریبی شال و کلاه کرد و این بار با یک سبد بیرون رفت تا از مغازه دهکده یک بسته چای، یک کله‌قند نیم‌کیلویی و یک شیشه مربا بخرد.

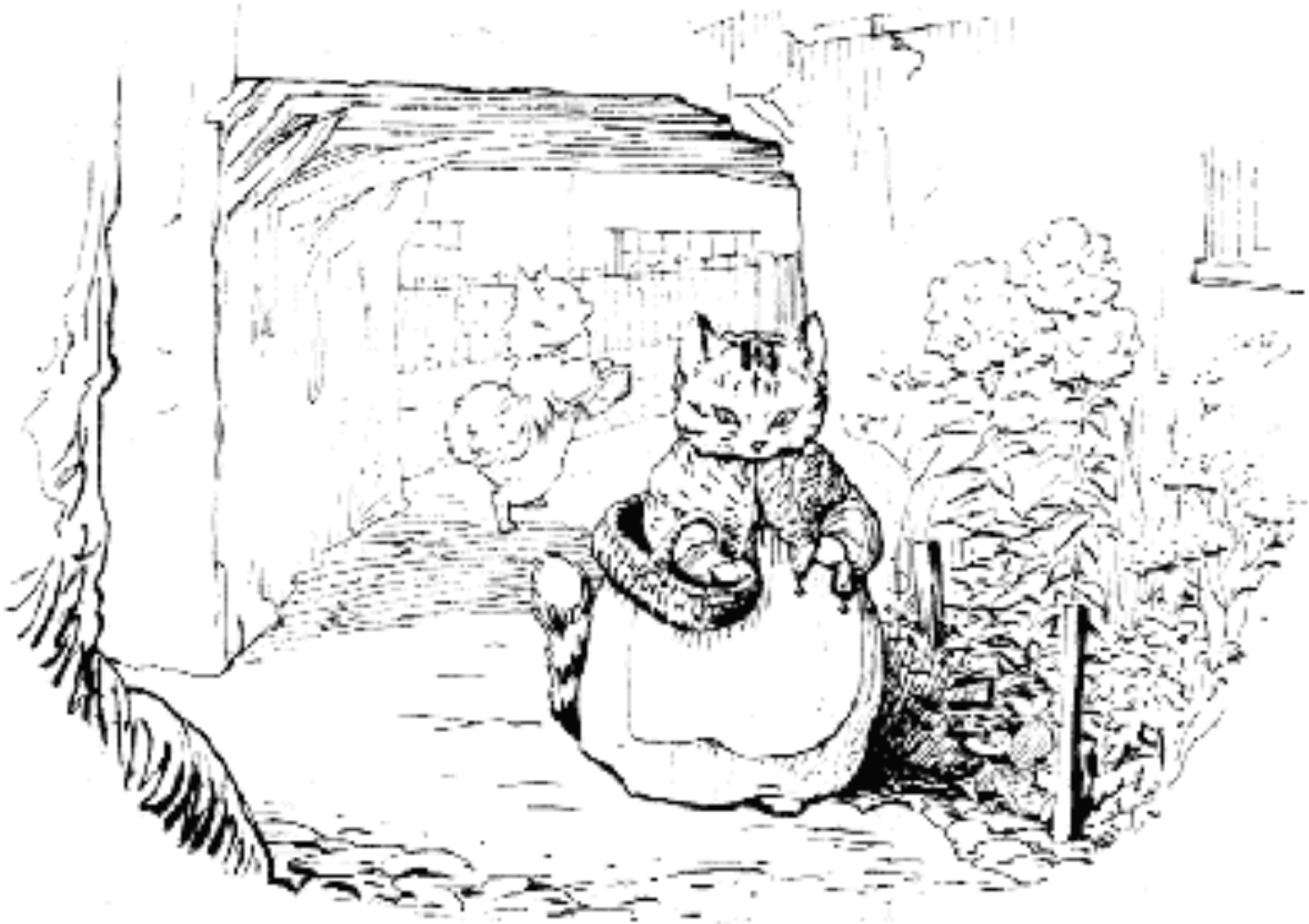
و درست همان زمان، دوشس از خانه‌اش در آن سوی دهکده بیرون آمد.

ریبی و دوشس در نیمهٔ راه به هم رسیدند، هر دو سبدی در دست داشتند که پارچه‌ای روی آن انداخته شده بود. آن‌ها فقط به یکدیگر تعظیم کوتاهی کردند و حرفی نزدند چرا که قرار بود خیلی زود در مهمانی یکدیگر را ببینند.

به محض اینکه دوشس از پیچ خارج شد و از دید پنهان گشت، یک‌راست و مستقیم دوید
به سمت خانه‌ی ریبی!



ریبی وارد مغازه شد و آنچه را که نیاز داشت خرید و پس از صحبتی کوتاه و دلپذیر با دخترخاله‌اش، تابیتا تویچیت، از مغازه خارج شد.



وقتی ریپی از مغازه بیرون رفت، دخترخاله تابیتا در دل او را مسخره کرد و با خودش گفت:
«واقعاً مهمانش یک هاپوی کوچک است! انگار که هیچ گربه دیگری در ساوری نیست! و
یک خوراکی پای برای چای عصرانه! چه حرف‌ها!»



ریپی به مغازه تیموتی نانو رفت و کلوچه خرید. سپس به خانه بازگشت.

وقتی ریبی پیشی از درِ ورودی رفت داخل، صدای تقلائی را از راهروی پشتی شنید.

تق توق تیق، تق توق تیق، تق توق تیق

ریبی گفت: «امیدوارم کسی سراغ پای نرفته باشد: هرچند، من در کابینت قاشق‌ها را قفل کرده‌ام!»

اما کسی آنجا نبود. ریبی در فرِ پایینی را با کمی دشواری باز کرد و پای را چرخاند. بوی دلپذیرِ موش پخته‌شده در فضا پخش شد!

در همین حین، دوشس از درِ پشتی بیرون پریده بود.

دوشس گفت: «خیلی عجیب است که وقتی من پای خودم را گذاشتم در فر، پای ریسی آنجا نبود! و هیچ هم نتوانستم پیدایش کنم؛ همه‌ی خانه را گشتم. من پای خودم را در فرِ بالایی گذاشتم که حسابی داغ بود. نتوانستم هیچ کدام از دستگیره‌های دیگر را بچرخانم؛ فکر کنم همه‌شان الکی هستند؛ اما کاش می‌توانستم آن پای موش را بردارم! نمی‌دانم ریسی با آن چه کرده؟ صدای ریسی را شنیدم و مجبور شدم از درِ پشتی فرار کنم!»



دوشس به خانه رفت و کتِ سیاه‌زیبایش را برس کشید؛ سپس دسته‌ای گل از باغچه‌اش چید تا آن را به رسمِ هدیه برای ریوی ببرد و کمی معطل کرد و وقت گذراند تا ساعت چهار شد.



ریبی پیشی پس از جست‌وجوی دقیق و اطمینان حاصل کردن از اینکه واقعاً کسی در کمد یا انباری قایم نشده، بالا رفت تا لباسش را عوض کند.

برای مهمانی، یک پیراهنِ ابریشمی یاسی و یک پیشبند و شنل موسلین گل‌دوزی بر تن کرد.



ریبی گفت: «خیلی عجیب است. من فکر نمی‌کردم آن کشور را باز گذاشته باشم؛ یعنی کسی دستکش‌های من را دست کرده؟»

او دوباره به پایین برگشت و چای را آماده کرد و قوری را روی اجاق گذاشت. بعد به داخلِ فرِ پایینی نگاه کرد، پای به رنگِ قهوه‌ای زیبایی درآمده بود و بخار از آن بلند می‌شد.

او جلوی آتش نشست تا آنجا منتظرِ هاپو کوچولو بماند. ریپی گفت: «خوشحالم که از فرِ پایینی استفاده کردم. فرِ بالایی بی شک خیلی داغ بود. نمی‌دانم چرا درِ آن کمد باز بود؟ یعنی واقعاً کسی در خانه‌ام بوده؟»

رأسِ ساعتِ چهار، دوشس برای رفتن به مهمانی به راه افتاد. او آن قدر سریع از میانِ دهکده دوید که خیلی زود رسید و مجبور شد کمی در کوچه‌ی منتهی به خانه‌ی ریپی منتظر بماند.



دوشس گفت: «نمی‌دانم ریپی تا الان پای من را از فریرون آورده یا نه؟ و چه بلایی سرِ آن پای موش آمده؟»

سرِ ساعتِ چهار و ربع، یک صدایِ تق تق آرام و مؤدبانه به گوش رسید. دوشس در درگام در ایستاد و پرسید: «خانم ریستون، منزل تشریف دارید؟»

ریبی پیشی بلند گفت «بفرمایید! حالِ شما چطور است، دوشس عزیزم؟ امیدوارم حالتان خوب باشد.»



دوشس پاسخ داد: «خیلی خوبم، ممنونم، و حالِ شما چطور است، ریبی عزیزم؟ برایتان چند شاخه گل آوردم؛ چه بوی خوشِ خوراکِ پای می آید!»

«اوه، چه گل‌های زیبایی! بله، خوراکِ پای موش و بیکن است!»

دوشس گفت:

«حالا جدا از غذا ریپی عزیزم؛ چه میزِ چای بی نظیر و زیبایی چیده‌ای!... بینم خوراکِ پای به اندازه کافی پخته؟ هنوز توی فر است؟»

ریپی گفت:

«فکر کنم پنج دقیقه دیگر آماده باشد. شاید هم کمی بیشتر. اجازه بده حالا که منتظریم، چای بریزم. قند میل دارید دوشس عزیزم؟»

دوشس پاسخ داد:

«اوه بله لطفاً! ریپی عزیزم؛ از نظر تو اشکالی ندارد که حبه قند را روی بینی ام بگذارم؟»

و ریپی پیشی با شادمانی گفت:

«باکمال میل، دوشس عزیزم؛ راحت باش! چقدر زیبا صحبت می‌کنی! اوه، چقدر شیرین و بامزه!»

دوشس با قندِ روی بینی‌اش نشست و بو کشید.

«چه بوی خوبی دارد این خوراکِ پای! من پای گوشتِ گوساله و ژامبون خیلی دوست دارم... منظورم موش و بیکن است.»



او که کمی گیج شده بود قند را انداخت و مجبور شد زیرِ میزِ چای دنبالش بگردد، برای همین ندید که ریپی کدام فر را جهت بیرون آوردن پای گشود.



ریپی خوراکِ پای را روی میز گذاشت؛ خوراک بوی بسیار مطبوعی داشت.

دوشس همان‌طور که قند را می‌جوید، رومیزی را کنار زد و از زیرِ میز بیرون آمد و روی یک صندلی نشست.

ریبی گفت: «اول برای تو از خوراکِ پای می‌بُرم؛ خودم هم کلوچه و مربا می‌خورم.»

«بینم تو واقعاً کلوچه را ترجیح می‌دهی؟ مواظبِ قالبِ پای باش!»

ریبی گفت: «می‌بخشید؟!»



دوشس باعجله گفت: «مربا را بدم خدمت؟!»

خوراکِ پای بسیار خوش طعم و کلوچه‌ها نرم و داغ بودند و همه‌ی خوراکی‌ها به سرعت ناپدید می‌شدند، به خصوص خوراکِ پای!

دوشس با خودش گفت: «به گمانم... به گمانم عاقلانه‌تر این است که خودم پای بردارم؛ هرچند ریپی وقتی آن را می‌برید، متوجه چیزی نشد. چه تکه‌های کوچک و ظریفی شده‌اند! یادم نمی‌آید که آن را این قدر ریز برش زده باشم؛ فکر کنم فرِ او از مالِ من داغ‌تر است.»



ریبی درحالی که بر روی پنجمین کلوچه‌اش کره می مالید، با خودش فکر کرد:
«چقدر دوشس تند غذا می خورد!»



قالبِ پای داشت به سرعت خالی می شد! دوشس تا الان چهار بار از آن برداشته بود و حالا داشت با قاشقش بازی می کرد. ریبی گفت: «کمی دیگر پای میل داری، دوشسِ عزیزم؟»

دوشس گفت: «ممنون، ریپی عزیزم؛ من فقط می‌خواهم بدانم قالبِ پای کجاست!»

ریپی گفت: «قالبِ پای؟ دوشسِ عزیزم؟!»

دوشس درحالی‌که زیرِ آن کتِ سیاهش سرخ شده بود، پاسخ داد: «منظورم همان قالبِ پای است که این پای داخل آن بوده.»



ریپی گفت: «اوه، از آن قالب‌های همیشگی استفاده نکردم دوشسِ عزیزم؛ فکر نمی‌کنم برای خوراکی‌هایی که از موش درست می‌شوند آن مدل قالب‌ها لازم و مناسب باشند.»

دوشس که همچنان با قاشق با غذا بازی می‌کرد با نگرانی گفت: «نمی‌توانم پیدایش کنم! نمی‌دانم کجاست!»

ریبی با تعجب گفت: «عزیزم گفتم که! از قالب‌های همیشگی استفاده نکردم. آن قالبِ پایِ که می‌گویی روی میز نبود.»

دوشس گفت: «چرا واقعاً بود، ریبی عزیزم؛ چطور ممکن است؟ پس کجاست؟»



«به تو اطمینان می‌دهم که روی میز نبود، دوشس عزیزم. من با پختِ پودینگ و پای در ظروفِ قلعی و فلزی مخالفم. به نظرم پختِ خوراک در آن ظرف‌ها بسیار ناخوشایند است.»

و بعد با صدایی آرام‌تر ادامه داد:

«همان‌قدر ناخوشایند که مهمانت تندتند لقمه‌هایش را قورت دهد!»

دوشس بسیار نگران به نظر می‌رسید و به بازی کردن با غذایش ادامه می‌داد.

«خاله‌ی مادرم اسکوئنتینا که می‌شد مادر بزرگِ دختر خاله تابیتا تویچیت، به خاطر یک سوزن‌دان در پودینگِ آلوی کریسمس فوت شد. به همین خاطر است که من هرگز از هیچ وسیلهٔ فلزی برای پخت پودینگ یا خوراکِ پای استفاده نمی‌کنم.»

دوشس وحشت‌زده به نظر می‌رسید و ظرفی که پای در آن سرو شده بود را کج کرد تا آن را درست ببیند.

«من فقط چهار قالبِ پای دارم، و همهٔ آن‌ها در کم‌دیواری هستند.»

دوشس زوزه کشید.

«من می‌میرم! من می‌میرم! یک قالبِ پای قورت داده‌ام! اوه، ریبی عزیزم، خیلی حالم بد است!»

«غیرممکن است، دوشسِ عزیزم؛ هیچ قالبِ پایِ در کار نبود.»

دوشس ناله کرد و فغان کرد و به خود لرزید:
«اوه چقدر حالم بد است، یک قالبِ پایِ قورت داده‌ام!»



ریبی با جدیت گفت: «هیچ چیزی در پای نبوده.»

«چرا بود، ریبی عزیزم، مطمئنم قورتش داده‌ام!»

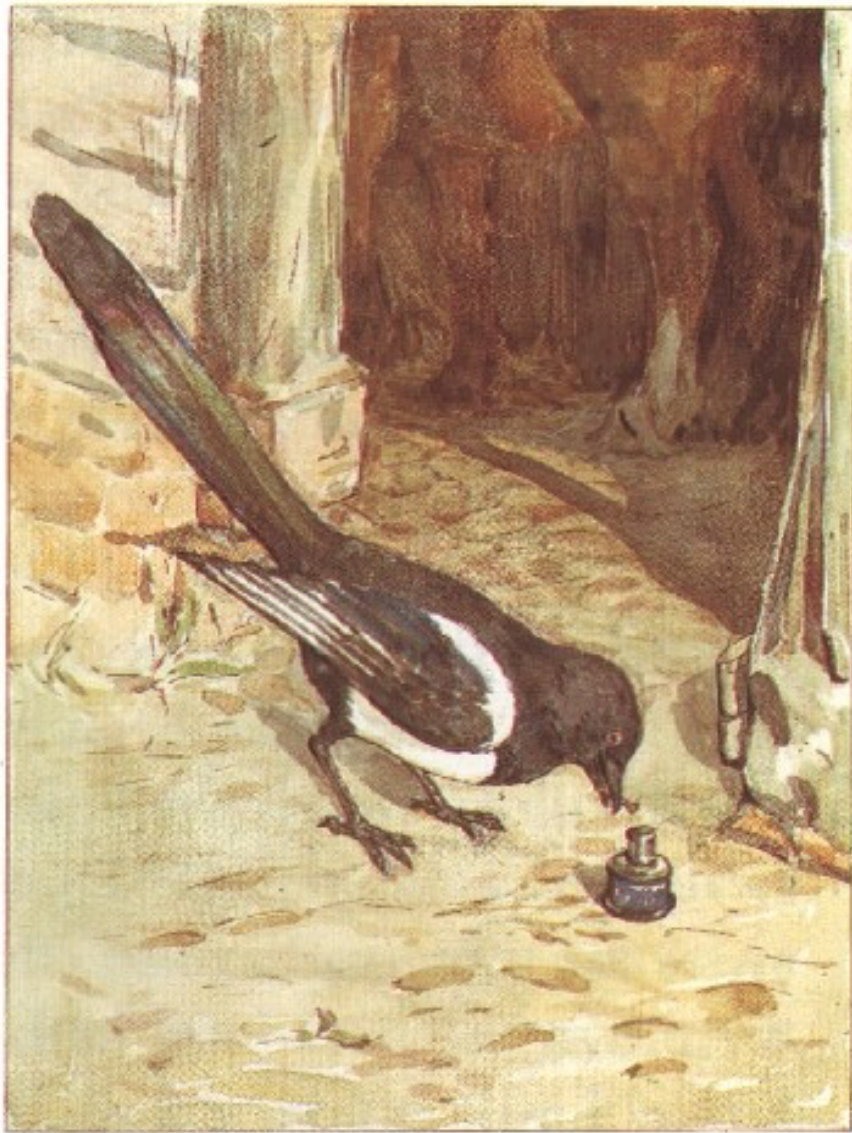
«اجازه بده یک بالشت را پشتت بگذارم دوشِ عزیزم؛ کجایت درد می‌کند؟»

«اوه ریبی عزیزم، تمامِ بدنم درد می‌کند؛ یک قالبِ پای بزرگ فلزی با لبه‌ی دالبری تیز قورت داده‌ام!»

«می‌خواهی بروم و دکتر را خبر کنم؟ فقط اگر اجازه دهی کابینتِ قاشق‌ها را قفل کنم!»

«اوه بله بله! دکتر مگوتی را بیاور، ریبی عزیزم، او خودش یک پای‌شناس است، حتماً می‌فهمد مشکلم چیست.»

ریبی، دوشس را در یک صندلی راحتی جلوی آتش نشاند و بیرون رفت و با عجله خود را به دهکده رساند تا دنبالِ دکتر بگردد.



او دکتر را در آهنگری پیدا کرد.
دکتر مگوتی مشغولِ انداختن
میخ‌های زنگ‌زده در یک بطری جوهر
بود که آن را از اداره پست گرفته بود.
دکتر مگوتی که سرش را کج کرده بود
گفت: «پرت و پلا؟ هه‌هه‌هه!»
ریبی پیشی برای دکتر توضیح داد که
مهمانش یک قالبِ پای قورت داده
است.

دکتر گفت: «اسفناج؟ هه‌هه‌هه!» و بعد با کمالِ میل او را همراهی کرد.

دکتر مگوتی آن قدر سریع می‌جهید که ریپی مجبور بود به دنبالش بدود. و این اتفاقی بود که توجه‌ها را به خود جلب می‌کرد. چرا که تمام روستا دیدند که ریپی در حالِ بردن دکتر به منزلش است.



دختر خاله تابیتا تویچیت گفت: «می‌دانستم که آن سگ پر خوری خواهد کرد!»

اما در همان حال که ریپی پیشی به دنبالِ دکتر می‌گشت، اتفاقِ عجیبی برای دوشس که تنها مانده بود افتاد. او جلوی آتش نشسته بود و آه و ناله می‌کرد و خیلی ناراحت بود:

«چطور توانستم قورتش بدهم! چنین چیز بزرگی مثل یک قالبِ پای!»

بلند شد و به سمتِ میز رفت و دوباره با قاشقِ داخلِ ظرفی که پای در آن سرو شده بود را گشت:

«نه؛ هیچ قالبِ پایی اینجا نیست، و خب من که می‌دانم در چه ظرفی خوراکِ پای ام را گذاشته بودم؛ و از آنجایی که جز من کسی پای نخورده، پس حتماً قورتش داده‌ام!»

او دوباره نشست و با غصه به آتش خیره شد. آتش خش خش می‌کرد و شعله می‌رقصید و چیزی آن داخل می‌سوخت و چیز چیز صدا می‌داد!



و ناگهان دوشس از جا پرید!

دوشس در فرِ بالایی را باز کرد؛ بوی تند و بخار آلودِ گوشت گوساله و ژامبون بیرون زد، و آنجا یک پای برشته‌ی عالی قرار داشت؛ و از سوراخِ بالای خمیرِ پای، نگاهش به قالبِ پای کوچکی فلزی افتاد!

دوشس نفسِ عمیقی کشید:

«پس من حتماً خوراکِ پای موش خورده‌ام! تعجبی ندارد که حالم بد شده؛ اما شاید اگر واقعاً یک قالبِ پای را قورت داده بودم، حالم بدتر از این بود!»

دوشس با خودش فکر کرد:

«حالا چطوری این اتفاقِ ناگوار را برای ریبی توضیح دهم؟ فکر کنم پای خودم را در حیاتِ پستی بگذارم و چیزی در موردش نگویم. وقتی به خانه می‌روم، سریع برمی‌گردم و آن را برمی‌دارم.»

دوشس پای را بیرونِ درِ پشتی گذاشت و رفت و دوباره کنارِ آتش نشست و چشمانش را بست؛ وقتی ریپی با دکتر وارد شد، به نظر می‌رسید که دوشس در خوابِ عمیقی است.



دکتر گفت: «پرت و پلا؟ هه هه هه!»

دوشس با پرشی از خواب بیدار شد و گفت: «خیلی بهترم.»

«واقعاً خوشحالم که این را می‌شنوم! دکتر مگوتی برایت یک قرص آورده، دوشسِ

عزیزم!»



همان‌طور که زاغی با چیزی
که در منقارش داشت
نزدیک می‌شد، دوشس
خودش را عقب می‌کشید:
«به گمانم اگر فقط نبضم
را بگیرد، کاملاً خوب
می‌شوم.»

«فقط یک قرص است، بهتر است آن را بخوری؛ کمی شیر بنوش، دوشس عزیزم!»

درحالی که دوشس سرفه می‌کرد و داشت خفه می‌شد، دکتر گفت:

«پرت وپلا! پرت وپلا!»

ریبی که دیگر کنترلش را از دست داده بود گفت:

«دیگر این را نگو! بیا! این نان و مربا را بگیر و برو توی حیاط!»

دکتر مگوتی پیروزمندانه جلوی درِ پستی فریاد زد: «پرت وپلا و اسفناج! هه‌هه‌هه!»

دوشس گفت:

«ریبی عزیزم، حالم خیلی بهتر است. فکر نمی‌کنید بهتر است قبل از اینکه هوا تاریک

شود به خانه برگردم؟»

ریبی گفت: «شاید درست همین باشد، دوشسِ عزیزم. یک شالِ گرم به تو قرض می‌دهم
و همراهت می‌آیم. بازوی من را بگیر.»

«به‌هیچ‌وجه مزاحمت نمی‌شوم؛ حالم فوق‌العاده بهتر است. همان یک قرصِ دکتر
مگوتی کارساز بود!»

«اگر همان یک عدد قرص تو را از شرِ قالبِ پای خلاص کرده باشد، واقعاً
تحسین برانگیز است! من فردا بی‌درنگ پس از صرفِ صبحانه به منزلت می‌آیم تا بینم
امشب را چطور خوابیده‌ای.»

ریبی و دوشس با محبت از یکدیگر خداحافظی کردند و دوشس به سمتِ خانه‌اش به راه
افتاد؛ اما در نیمهٔ راه، میانِ کوچه ایستاد و به پشتِ سر نگاه کرد؛ ریبی به داخل خانه رفته
بود و در را هم پشتِ سرش بسته بود. دوشس از حصار رد شد و به پشتِ خانهٔ ریبی دوید و
به حیاط سرک کشید.

روی سقفِ خوک‌دانی، دکتر مگوتی و سه کلاغِ ابلق نشسته بودند. کلاغ‌های ابلق داشتند خمیر پای می‌خوردند و زاغی داشت از قالبِ پای، آبِ گوشت می‌نوشتید.

وقتی زاغی بینی سیاه‌کوچکِ دوشس را دید که از گوشه‌ای سرک می‌کشد، فریاد زد:
«پرت وپلا! هه‌هه‌هه!»

دوشس که حالا به‌شدت احساسِ حماقت می‌کرد، به سمتِ خانه دوید!

وقتی ریپی برای آوردنِ یک سطل آب جهت شستنِ ظروف چای بیرون آمد، یک قالبِ پای صورتی و سفید پیدا کرد که شکسته و در وسطِ حیاط افتاده بود. قالبِ پای نزدیکِ پمپ آب بود، جایی که دکتر مگوتی با ملاحظه‌ی هر چه تمام، آن را آنجا گذاشته بود!

ریپی پیشی با تعجب به آن خیره شد:

«هرگز کسی چنین چیزی دیده؟! پس واقعاً قالبِ پای وجود داشت؟ اما قالب‌های پای من که همه در کمد دیواری آشپزخانه هستند! واقعاً که! دفعه بعد که خواستم مهمانی بدهم، دخترخاله تابیتا تو یچیت را دعوت می‌کنم!»





پایان.